

این خطر رهائی یافت و خلافت در عباسی ها محفوظ و بزقرار  
ماند ؟ •

گفت بانفاق ناگهانی نجات یافت

گفت آیا کمان میکنی که مرك طغرل بيك ناگهانی بوده ؟  
آیا بناگهانی دبدل آن عقد اجباری میبرد ؟ • من شکی ندارم  
در اینکه او را مسموم نمودند • • و اگر اسلوب رفتار خود را  
بهتر آزان کرده بود هرآینه احتیاطی بسزا نموده و از چنان خطر  
نجات میدیافت و زحمتش بهدر نمیرفت • •

گفت و چگونه احتیاط میکرد ؟

گفت احتیاطش این بود که دختر خلیفه را خواستگاری نکند  
تا مقصودش ظاهر شده و خود را بخطر اندارد • بلکه میگویم  
اگر خواهر خلیفه با یکی از دختر عمو های او را تزویج نموده  
و احدی بمقصودش پو نمیبرد • و در آنحال اگر آن زن پسری  
برایش تولید می کرد هرآینه با اداره که برای ادعای حق خلافت  
کافی باشد از خون عباسی در وجود آن پسر داخل میبوده است  
ولی آن ترکی معلوم میشود که بسی کوتاه نظر بوده است

و ضیاء الدین نظر باهتمایی که در امر صلاح الدین داشت

و همانا دوام و قوام دولتش را همت میگماشت هر تاریخی که

قرائت مینمورد با حادثه مهمی میشنید مفاد آن را با حال صلاح

الدین تطبیق میکرد تا شاید آزان چیزی استفاده کند که دولت

او را تأیید نموده باشد • • پس چون حرف ابوالحسن را مسموع

دانست فوراً متنبه شد که صلاح‌الدین نیز به‌مراهی خواهر خلیفه  
عاضد می‌تواند بچنان مقصودی نایل گردد • و همکاری وصف  
جهال و کمال و دلتس و هوش سیده را مکرر شنیده و عاضد را  
نیز میدانست که ناتوانتر از این است که در خواست صلاح‌الدین  
را اجابت نماید • و بدین کار خلاقیت و دولت باو رسیده و  
نورالدین هم از جمله تبعه او خواهد شد • • یس بدین اندیشه  
خاطر همکاری روشن و صورتش درخشان گردید و مصمم شد  
تا در همانروز با صلاح‌الدین بگفتگوی آن پروازد • ولی چنان  
ظاهر میداشت که ابدأ بآن امر تنبیه نیافته و بخواندن فصول  
دیگر مشغول شد • ابوالحسن نیز عدم التفات خود را بخیال او  
ظاهر ساخته و با نهایت سادگی بسخن در آمده و تمیز کلام داده  
و از همکاری بپرسید که آیا بحج‌الدین از اقامت در منظره اولوه  
خوشحال است. او نیز باقتضای مقام جوابش داده و بسی در  
انصراف ابوالحسن راغب بود تا او هم مهم نازد خود پردازد  
و بعد از آنکه ابوالحسن اجازه انصراف خواسته و بادوست  
خود همکاری خدا حافظی نموده و بر قاطر خود سوار شده بدارالاضیافه  
مرأجت کرد. و همی در بین راه باخود همه داشت و از شدت  
فرحی که درین شرفت حیلۀ خود حاصل کرده بود نزدیک بود که  
بقاطر بسخن پردزد و آرزو را هم زمان خود گیرد چه شکلی نداشت  
در اینکه همکاری فوراً بحضور صلاح‌الدین رفته و او را بخواستکاری  
سیده لملک محریص و لرغیب مینهاد و یقین میداشت که این خبر

چون ساعتی بر سر سیده و برادرش فرو خواهد آمد و هیچ راهی  
بر اکار طلب آن خواستگار قهر در دست ندارند مگر آنکه بگویند  
که سیده همزد پسر عمش (یعنی خود او احسن) میباشد پس او نیز  
بسهولت تمام بر مقصود خود مایل خواهد شد

## فصل ۱۶ سیده الملك

اما سیده الملك پس بخوانگام خود رفته و در آنجا  
با پرستار مخصوص ملاقات نمود و همراهی او لباس خود  
را تبدیل کرده و آماده خوانیدن گردید و چیزی از آنچه  
که در مجلس برادرش گذشته بود بر او حکایت نمود  
با آنکه پرستار بر اطلاع از آن بسی رغبت داشت . . و خدمه  
بیشتر از سایر مردم بر استطلاع از اسرار مایل اند چه سر و  
کله ایشان از امور مهمه فرغ . و بر کار های مخفیانه که در  
منازل آقایان و خانوونهای خود مجرا میشود مطلع . و رقوقشان  
در مقابل آنها چون تهاشا کشندگان است که رفتار این را انتقاد  
نموده و گردار دیگری را تحسین می نمایند - - بر حسب اغراض  
و فهم خودشان - پس در زمن اجتماع هر يك آنچه را که  
از احوال مخدوم و مخدومه خود میداند حکایت کرده و محظوظ  
میگرداند . و بسی نادر است که در میان آنها کسی باشد که بر  
حفظ اسرار آقای خود همت نکارد و در باره اش غیرت و درد و  
اقوال ذبیه ناک را از او دور و بر ککنار دارد . . و این

پرستار سیده الملك از جمله این نادره ها بشمار می رفت و  
نامش یاقوته بود

یاقوته در دار الخلافه تربیت شده و زمان طفولیت سیده  
را درك نموده و در باره او عنایتی مخصوص داشت . و سیده الملك  
در دامان محبت و مهربانی او بزرگ شده و بر میل و توفیق باو  
تربیت یافته و او را محل اسرار خود قرار داده بود . پس  
چیزی از مافی الضمیر سیده بر یاقوته پوشیده نمی ماند و این امر  
طبیعی است در مثل حال زنی مانند سیده الملك در آن زمان  
که از راه حجاب و پوشیدگی با مردم مخالطه نکرده و همگلامی  
جز خدمه نمی یافت . . . و یاقوته از انحراف مزاج خلیفه خبر  
داشت چه از وقتی که عاضد بحر مخانه آمده و تفرقه خواهر خود  
رفته بود یاقوته در پشت پرده پنهان شده و سخنان آنها را  
گوش میداد . و ابدا متوقع نبود که ما بین خلیفه و خواهرش  
آنگونه مذاکرات عیان آید . پس چون سیده بیامد تا لباس  
خود را تبدیل کند امید وار بود که خبر تازه از او بشنود  
و تغییر حالی که دلالت بر قلق و اضطراب داشت در سیده  
مشاهده می نمود

پس چون سیده الملك از تبدیل لباس فارغ گردید بر تخت  
خود بنشست و موی زردین خود را گشوده و بك شقه نموده و  
آنرا بر پشت سر انداخت و آهی سخت برآورده سر بر تبر نمود  
و یاقوته در چشمهای خالون خود نگریسته آراالشك آلود یافت

پس بر قدم‌های او افتاده و زانو هایش را میبوسید و می‌گفت  
ترا چه میشود ای خانوم من؟ برای چه گریه میکنی؟ چه چیز  
ترا گریان نموده است؟ و چنان ظاهر می نمود که کویا بر  
چیزی اطلاع ندارد

پس سیده الملك سر بالا کرده و سوی او نگران شده و  
اشک در چشماش می درخشید و دوباره آهی سخت بر کشید و  
گفت از من سؤال میکنی ای یاقوته که چرا گریه میکنم؟ و از  
اندوه من شکفت میباشی؟ اندوهم غریب نیست... بلکه غریب  
آنست که من روز خود را بگریه و زله بسر میبرم... این  
بگفت و الدوه کلوگیرش نمود

یاقوته نیز در گریه با او شرکت کرده ولی بخود دل داده  
و گفت چه واقع شده است ای خانوم من؟ آیا چیز تازه  
اتفاق افتاده است؟

گفت آیا کافی نیست آنچه را که میدانی و قوم یافته  
است... آ... وای بر من... تو زنی عاقله هستی و چیزی  
بر تو مخفی نیست... آیا حال ما را با این جماعت اکراد و  
استبداد ایشان را در امر دولت نمیدانی... این برادر من است  
که امروز منزل من آمده و از شدت غیظ و خشم  
بر حوادث ناگوار بتب دوچار گردیده - پس من چگونه  
گریان نیاشم؟

گفت: بای از گریه نیست ولی فائده هم در آن منصور

لباشد و بلکه فائده در صبر و داش است . . تا وقتی که خدا آنچه را که خواهد صورت دهد - چه هر کاری را انجامی است . و ناچار است که این سختیها بنخواست خدا آنها پذیرد . . و اینکه . .

رسیده حرف او را بریده و گفت نه . نه . این سختیها را نهایتی میباشد مگر بمرک . . کیت که ما را از چنگ این اکراه رهائی بخشد که دست خود را در هر چیزی نهاده اند حتی در اینخانه هم که بران پاسبانی از مردان خود مقرر نموده اند . و آب دهان فرو برده اشک خود را پاک نمود و مایل شد تا استیضاف سخن فرماید پس گفت و تمام اینها ای یاقوته آسان است . . ؟ تمام اینها سهل است نظر به امر دیگری که جلیس شریف امروز با اظهار نموده است

یاقوته کردن کشیده و گفت . آن چه چیز است ای خاتون من ؟

گفت ما را خبر داد کار مهمی که کمان میگرد ما را از این سختی بجات خواهد بخشید . . ولی اگر چنین کاری انجام یابد هر آینه بمخمسه و زحمتی سخت تر و دشوار تر در چار خواهیم شد . .

گفت . آما از این حال کنونی که در آن واقع هستیم سختتر میباشد ای خاتون من .

گفت . بلی . . سخت تر از آن است که آن پیر مرد بیعیبا . .

بعد از برادرم حفظه الله وایمهد خلافت باشد .

یاقوتنه چنان ظاهر نمود که مراد سیده را تفهیمیده و از او استنهام کرد پس او نیز شروط ابوالحسن را که بیان شد بر یاقوتنه توضیح فرمود . و آنکاه گفت و بر فرض که آن شریف دروغ گو بر قتل صلاح الدین قدرت یابد پس بر قریار شدن او بولایت عهد بجای پسر برادرم بر من دشوار تر است از بقاء در تحت تسلط صلاح الدین . .

یاقوتنه بحال اهتمام گفت من بر رای تو نیستم ای خاتون من بلکه سعی و کوشش ابوالحسن را می بینم که با بی ار کشایش و فرج بر ما باز می نماید چه اگر ابوالحسن بزکشتن صلاح الدین استطاعت نیابد بجزی نایل نخواهد شد . را کر هم استطاعت یافت باز امر ولایت عهد باو نخواهد رسید چه اقامت امیر المؤمنین هنوز در عنقوان شباب و ابتدای جوانی است خدا پاینده اش دارد . و از آینده چه خبر داریم .

سیده الملك نتوانست بر استماع ابن عذر بیپوده صبر نماید و ناکهان از جا بر خاست و یاقوتنه نیز بانفاق او بر خاسته و منتظر بود تا چه خواهد گفت . پس شنید که می ک و ی د ولی شرط دیگری نیز نموده که مردن بر من از قبول آن آسانتر است

ویاقوتنه میل ابوالحسن را بهم سری او می دانست . پس چنان اظهار نمود که مرادش را تفهیمیده و گفت تو این مرد را

بدون سبب دشمن و مکروه می داری. آرام باش ای خاتون  
من تا حرف خود را تمام کنم. اگر ما در مستدعیات و شروط  
او بدقت نظر کنیم هر آینه چیزی که باعث این همه قلق و اضطراب  
باشد نخرائیم یافت. بدستی که این مرد از پسر عمو های  
تو است و اظهار میکند که بدترین دشمنان شما را بقتل رساند و  
این دولت را از خطری که او را فرو گرفته است برهاند و کاری  
را بعهده گرفته که انجام آنرا کسی جز او توانا نیست. پس  
اگر بدکار و سنگار شد برآیه ولایت عهدی بابل و بهم سری خواهد  
خلیفه مهره مند میشود. و کلمات ندارم که از همسری مردی  
استکاف جانی که دولت شما را از مرگ و هائی بخشیده و بعلاوه  
مردی شریف النسب و زك ثراء هم میباشد. • • • بدنا شو در آنچه  
که میگویم. • • • این بگفت و سیده را در کنار گرفته همی بوسید  
تا تشوش او را تخفیفی دهد

پس سیده الملك خود را از دست او خلاص کرده و سمت  
پرده که بر دیوار غرفه منصوب و اشکال غریب بر آلت نقش بود  
روی نموده و بظاهر آنرا تماشا میکرد ولی در واقع از فرط  
اضطراب و غضب چیزی نمیدید. • • • مدتی ساکت بایستاد. پس  
یاقوتی که آن سیده را بوسید و در آلت تأمل  
می نماید و بدین خیال اعاده موضوع نموده و دست خود را بگردن  
او در آورده و میگفت در اظهار و قبول رای خود ای خاتون من  
تعمیل مفرما - قدری در آن فکر نما - بدستی که بقاء پابندی



این دولت بر آن متوقف است و بعلاوه که در پی اعمام خود است جز  
ابوالحسن کسی را نخواهی یافت که بدینکار توانا باشد . . پس باعث  
این همه نفرت از او چیست ؟

سیده در حالتی که آثار خشم در چشمانش آشکار شده بود  
بسوی او برگردیده و حرفش را قطع نموده و گفت میگوئی که  
باعثی بر این نفرت نیست ؟

گفت ای اینرا میگویم چه باعثی نمی بینم . . و گرنه آنگو که ترا  
چه باعث شده که او را انکار بجائی ؟

گفت باعث برانکار من این است که آن منافق را رؤیت  
نمی توانم نمود . . چه هرگاه او را میدیدم بقدم از قدم میلرزید  
مرك او را دریابد که تو با چشماش از نوافذ جهنم است . .  
که چون بمن نظر می نماید چنان خیال میکنم که شیطان سر از  
حدقه های او بیرون آورده به من نگران است و می خواهد  
گریبانم را بچسبک گیرد . . دست از من بردار که نمی توانم او را  
تصویر نمایم . .

پس یا قوتی سر خود را از روی انکار بجنبانید و گفت  
بسی عجب است که تو بدین شدت این مرد را مگروه میداری  
کمان میکنم که در باره او ستم کرده باشی . من در او چیزی که  
باعث برانکار باشد نمی بینم . .

گفت آیا علائم شر و بد منشی را در بشره او نمی بینی ؟  
بدرستی که من آنرا بخدی آشکار میکنم که نزدیک است که

آورا بآدست خود نغذ، نجابم . . . از اېنحرف عجالته دست بدار  
باقوته در حالتي كه دست او را گرفته و بر سر برش مي  
نشانيد سكفت بنشين اي خانون من تا با تو سخن گويم مانند  
مادري كه به دختر خود حرف ميزند اگرچه استحقاق اين شرافت  
را ندارم . . .

## فصل ۱۷ - درد دل

پس سيدة الملك نشسته و همي در چشمان باقوته نظر مي  
کرد . و او چنين گفت تو اي خانون من اكنون در عنفوان  
شباب و ابتدای جواني ميباشي و خداوند جمال و كالي بسي شايان  
بتو عنايت فرموده و تا چاري كه همسري كسي را كه كفوتر باشد  
اختيار كني . و من شايسته تر از ابو الحسن عسي بيمم كه با او  
همسر شوي چه در اين نسب شريف و نژاد ترك بسي باعلاقه و  
ريشه دار است .

و سيدة الملك در استماع اين سخن از جاي جسته و بشره  
اش تغيير نموده و خشم بر او غالب آمده بود و گفت شوهر  
كردن بر من واجب نيست . و اگر بدانكار تاچار شوم پس مرا  
چندان مهم نخواهد بود كه شوهری علوي نژاد اختيار نجابم . .  
اين بكفت و آهي سخت كشيده و رنگش دگرگون شد . پس گونه  
هايش قرمز كشته و آثار شرم در چشماش ظاهر آمد و روي  
خود را از باقوته بر گردانیده و چشمان خود را با دو دست به

پوشانید . و باقوته کردار او را غریب شمرده و فهمید که این رفتار از دختری ظاهر نمیشود مگر آنکه او را مردی دلپستی باشد که از شرم نمیتواند او را ذکر نماید . پس لهجه خود را در سخن دگرگون کرده و او را بسینه گرفته و میان دو چشمش را به بوسید و گفت اکنون چیزی فهمیدم که پیش از آن ندانسته بودم . . . تو را مردی دیگر دلپستی میباشد ؟ .

سیده الملك از این تعبیر صریح اظهار رنجش نموده و بسکوت و آرامی ساق خود باز گشته ولی همچنان سر تزلزل انداخته و ساکت بنشست . پس باقوته او را گفت شاید من در تصریح مطلب از حد خود تجاوز کرده و عبارتتم بر تو سنگین آمده است . مرا معذور بدار . لیکن از تو درخواست میکنم که راست بگوئی آیا کلام بجا و صائب است ؟ - من هر روز و هر ساعت با تو بوده و از تو غافرت نگرفته ام و نیز مرئی جز برادرت و بعضی اطفال از پسران او و بنی اعمامت بر ما وارد نمیشود . پس بعید است که بکسی دل بسته باشی ولی آثار محبت و عشق را در دو چشمت آشکار میبینم .

و بدین سخن روی سیده الملك قریز شده و شرمش بیشتر کردید و خواست تا سخنی گوید ولی خود را از آن باز داشت .

پس باقوته گفت بگو . . . منم . . . آیا کسی را دوست میداری ؟ . بگو تا از او جستجو نمایم و بدانیم که کیست ؟

گفت دست از من بدار . . . اکنون از این سخن کناره  
نما . . . فائده ندارد جز اینکه خیالات اندوهناکم را افزون نماید  
این بگفت و باسراع و خوابیدن اظهار میل نمود . پس باقوله  
رختمخواب او را مهیا کرده خوابید و رو پوش بر او انداخته  
و اطراف آن و مخده را اصلاح نموده و همی منتظر بود تا اگر  
مایل کفکوی ما آر باشد بماند و گرنه او را به حال  
خودگذارد تا بخوابد

اما سیده الملك پس آنسخنان خیالاتش را بهیچان آورده  
و مایل شد تا ما فی الضمیر خود را بر پرستارش آشکار نماید ولی  
از شدت شرم و حیا باطهار آن اقدام ننمود . و گمان داشت که  
باقوله دایال سخن را رها نخواهد کرد و بر کشف اسرار اصرار  
خواهد و زود ولی دید که میل او را متابعت نموده و لوازم  
خواب و استراحتش را مهیا ساخت . پس بدین جهت پشیمان  
شده و استیناف سخن را مهیا بیجاست . و برای مقدمه اینکار  
لحاف و رویوش از خود کنار نمود و بیاقوتی نکاهی کرد که  
تا اعماق قلبش اثر نمود . و باقوتی در حالتیکه در گذار نخستش  
زانو زده بود سر خم کرده و گفت ترا چه میشود پس خاتون  
من ای حبیبه من ؟ چر ما فی الضمیر خود را از من پوشیده  
می داری ؟ .

سیده الملك تا زمانی بهم پیچیده گفت میترسم بر من بخندی

یا مرا احتیاز بجائی .

گفت: پناه میبرم بخدا از اینکه چنین کاری کنم و چگونگی

و رای چه این رفتار پیش گیرم؟

گفت: رای اینکه من مری را دوست میدارم که ابدًا

مخاطر نخواهی آورد که او را دوست داشته باشم و اگر

برادرم بدان کار اطلاع یابد هر آینه از اعمان من استغراب نموده

و مرا دیوانه خواهد شمرد و اما من پس نه و ساکت

شده باصلاح موی خود پرداخت و لعاف را بر میگرفت و بر

روی خود میانداخت

و یاقونه از کار او متعجب شده حقیقت مقصودش را نفهمید

بسی آنکه دانست و از آن بیچاره نمود تا سر به جگر بشنود و

گفت من مرادش را ندانستم ای شیطان من ... کجاست آخردی

که باین اندازه در وجود تو جایگیر شده و تا چار باید یکی

از نوادر زمان و اعجوبه جهان باشد

گفت آبا او را نمی شناسی؟ چرا او را میشناسی

بخوانی چه تو نیز او را در اینخانه بدیدی چنانچه من دیدم

و گواهی دادی که بزرگوارتر و بلند همت تر و بزرگ منش تر

از او ندیده ... او را دیدی در حالتی که دسته موئی را در

دست داشت که برادرم آنرا نزد صاحب دمشق فرستاده و بنام

زنهای عمارت خود از او کمک طلبید - بدرستی که برادرم بدانکار

مراتب فلتی شد که آنرا جز اتمرد محو و جبران نمود ...

پس آنرا بمن رو کرد بعد از آنکه زندگیم را از مرگ رهایی

بخشید و دامن عصمت و شرفم را از آلابش نجات داد. . . .  
یا قوته فریادی بر آورد که گمان می کنم آن جوان کردی  
را میگوئی؟

سیده الملك از روی تلهف و با سرعت تمام گفت بلی او را  
میگویم. . . آن دلیر غیرتمند را میگویم. . . این بگفت در حالتی  
که نشاط و سروری بی اندازه بر وجودش غالب و آثار اهتمام و دلیری  
در چشماش ظاهر گردیده بود

پس با قوته بسوی او پیش رفته و همی تبسم میکرد و گفت  
اکنون مقصودت را بفهمیدم. . . آن جوان را بخوبی شناختم و  
محل است که آنروز را فراموش نمیام

سیده الملك گفت آیا سمش را دانستی که چیست؟ پس  
پرستار سر زبر انداخته و قدر میکرد که گویا میخواهد نام او  
را در خزینة خاطر خود بیابد و انکاه سر بلند کرده و گفت  
بلی اسمش را دانستم. . . ولی آیا میدانی که او کیست و علاقه اش  
با سلاح الدین دشمن قوی بازوی ما که برادرت امیر المؤمنین از  
ظلم او شکایت دارد چیست؟  
گفت نه. . . نمیدانم. . .

گفت من میدانم. . . آن جوان از خواص رجال اوست و  
وقدمی بر نمیدارد مگر آنکه با او همراه است. . .  
سیده الملك متبسمانه گفت پس او نتیجه و ثمر آن مناقب  
عالی و سامی را نائل گردیده و نزد آقای خود تقرب یافته است. . .

و اسمش چیست؟ این را بگفت و چشماش برق میزد  
گفت اسمش عماد الدین است... و بسا شده که او را  
دیده ام در وقتی که سلاح الدین خدمت آقایم امیر المؤمنین است  
بر در ایوان طلا ایستاده و آقای خود را منتظر میباشد... آیا  
تو او را از پنجره های عمارت ندیده؟  
گفت من او را در آنجا مشاهده نکرده ام ولی مکرر او را بر  
در قصر دیده ام که با بهاء الدین قرا قوش صحبت مشغول است  
و ابدا التفانی به پنجره ها و یمن و یسار خود ندارد گویا که  
اهل این عمارت را هیچ نمیشناسد و بسا دوست میداشتم که  
سر خود را بالا کند تا شاید چشمهای ما با یکدیگر تلافی کرده  
و چیزی را که برای من فائده بخش باشد در چشمهای او بخوانم  
و هرگز بمراد خود نرسیدم و این کار سبب ازدیاد شوق و  
و میل من مناقب عالیة او گردیده. آه مرا معذور مدار ای خاله  
معذورم مدار... چه بسیار مدتی است که این دوستی و محبت را از شرم  
و حیا گتبان نمودم و در پوشیده داشتن آن لذت میبردیم. اما اکنون پس  
آنها آنکار نموده و کار بگذشت.

## فصل ۱۸ : عشق پادشاهی است توانا

باقونه گفت پس تو ای خاتون من عماد الدین نوکر صلاح-  
الدین را دوست می داری انرا بخدا این چه کاری است؟ چگونه  
بمجرد یکنظر باو عاشق شدی؟ این کار عجیبی است... بدرستی

که عباد بنی اعمام تو و در عمارت‌های برادرت جوانانی هستند  
که برانب از عباد الدین جمیلتر و خوشگلتر میباشند و سال‌ها  
است که آنها را دیدار مینمایی و تمام ایشان بارزوی نظری از تو  
جان میدارند و بدانها اعتنا نمیکنی . . این را بگفت و از روی  
استغراب و شکفتی سر بجنبانید

و سیده الملك او را جواب داد که راست میگوئی ای  
خاله . من از تو در این امر تعجب و استغرابم زیاد تر است که  
بمعض بکنظر بچنین حالی فتاده‌ام . . رلی در واقع يك نظر نبود . . بلکه ساعتی  
بود که از تمام عمرم طولانی‌تر بود در حالی این جوان نظر مردم که نزدیک  
بود روحم از بدن خارج و بملاقات پروردگار خود بشتابد یا اینکه بیک  
وعاری زرك آلوده شوم . پس او دست خود را بسوی من دراز  
نموده و از هر دشمنی و شری مرا یکباره خلاص نمود . و خیال  
کردم که فرشته‌ملکی بود که از آسمان برای نجات من فرود آمده  
بود . . و چه خوبتر ملکی . این را بگفت و دوباره سر را بر  
انداخته و گوله‌هایش ظکون شده بود

باقولته گفت پس بنا بر این تو عباد الدین را عاشق هستی؟  
و در استماع این سخن چشمهای سیده با آنکه از گریه و غصه  
پژمرده شده بود برقی زد و تبسم لطیفی کرده آثار اندوه از  
صورتش بزود و با سر اشاره نمود که بلی . و بسرعت روپوش خود  
را بلند کرده و بر سر انداخت

و باقوله از حال او بشکفت مانده و در حالتی که رو



پوش را به پهلوانی از روی او در میگرفت گفت ای خانن من  
اگرچه عماد الدین جوانی دلیر و نادر المذال است ولی مهم سری  
سیده الملك اواده همز الدین الله شایسته و لایق نمیباشد .  
سیده الملك بر خاسته و بر سر بر نشست در حالتی که  
موهایش پریشان شده و بر شاه و رویش ریخته بود و بدیده عتاب  
و سرزاش بدافوتی نظر کرده و گفت بدرستی که همز رحمة الله  
بان مرتبه از سیادت و بزرگواری نرسید و اولادش این مملکت وسیع  
را از او بورتت ابردند مگر بمناقب عالیه و بلندی همت و کرم  
اخلاق او . و عماد الدین هم در مناقب خود پستی کمی از او  
ندارد . تو بر جوان مردی و مردی که از این جوان در روز  
واقعه خواجه سراها بروز نمود آگاه هستی که چگونه در راه  
نجات من خود را بهلاکت انداخت و با آنکه مرا می شناخت  
دسته روی مرا بمن داد . . . اگر تو آنرا فراموش کرده من  
هرگز فراموش نخواهم نمود . . . فراموش نمی کنم روی را  
که آن دونفر ستمکار بر من حمله نموده و می خواستند مرا از  
این خانه بر بایند پس این جوان بیگانه رسید و مرا از چنگ ایشان  
می آنکه توانی را امیدوار باشد و از عقاب بترسد رهائی داد  
و این کار را نمود مگر از روی جوان مردی و اخلاق عالیه که  
داشت . . . پس من محض آن اخلاق است که او را دوست داشتم  
ام و نظری با صل و فضل او ندارم . و لحظه توقف کرده و روی  
سر را از چشمان خود بر میداشت و کنار میگرد پس گفت آبا

تو آن دونفر مردی را که در آن روز بمن حمله آورده بودند  
بیاد میآری؟ اگر اکنون آگاه میشدی که آنها از ابناء ملوک  
یا خلفا بوده اند و یکی از ایشان مرا خواستگاری مینمود آیا راضی  
میشدی که همسری او را قبول کنیم گفت معاذ الله چه بسی پست  
فطرت و بدمنش بوده اند .

گفت بدان که یکی از آهارا بگمان قوی می بیندارم که  
همین شریف ابوالحسن است که مرا در همسری او ترغیب مینماید  
و دیگری هم نوکر او بوده که هم دستی او ربودن مرا در آن  
آشوب خیال کرده بود بعد از آنکه داشت که من او را دوست  
نمی دارم .

این گفت و گویا از ظهارات خود پشیمان شده بود پس سر  
زیر انداخته و ساکت بنشست

و یاقونه در حالتی که بد هشت اندر شده بود گفت آبا این

مطلب را از روی یقین میگوئی ای خاتون من ؟

گفت نه . یقین ندارم . . . ولی در کمان خود سه یقین  
نزدیک می باشم . و با این حال کاری مابین مطلب نداشته - همین  
قدر می گویم که من از وقتی که عماء الدین را دیده و جوان  
مردی و مروتش را مشاهده نمودم باو مایل شده و بجزی که دلم  
و آسوی او جذب می نماید احساس کرده ام . و متوقع بودم که  
نزد برادرم آمده و پاداش رفتار خود را از او بخواهد و نیامد  
پس شگفتی و عجاب من باو زیادت پذیرفته و منزلتش در دلم

جای گرفته و رفته رفته آن گفنی و اعجاب بدوستی و محبت شدیدی  
تعمیل یافت

پس آهی سخت برآورده و گفت ایوای . آیا او هم می  
داند آنچه را که من مشعر میباشم ؟ این بگفت و گریه ظویش  
را گرفته اشکش جاری شد . و پوستار از شدت تعلق و دل بستگی  
او بهاد الدین در عجب مانده او را تسکین می نمود و همی سر  
و رویش را می بوسید و میگفت آرام گیر ای خسان من . . .  
بعقل و هوش خود باز کرد چه مانند تو کسی خود را باین  
اندازه دست خوش عواطف و میل خود نمی سازد آن هم در  
باره شخصی که بیش از دوسه مرتبه او را ندیده و نیز خیال او را  
نسبت نخورد فهمیده است - دلدار باش و هوش خود را بدست  
آر اگر فرض نمائیم که تو باین حالت که از عشق عماد الدین دیوانه  
هستی بدانی که او بدیگری دل بسته است حالت چگونه خواهد شد  
ورنوچه خواهد گذشت ؟ .. اندکی بحال خود بیناشو ..

پس سیده الملك که گویا بسختن باقونه تنبه یافته بود  
قوای خود را جمع نموده و سر زبر انداخته در عبارات پرستار خود  
تامل میفرمود و فهمید که حق بجانب او است . ولی عشق و محبت  
پادشاهی اسب مستبد که ابدأ اذهان بحق نمی نماید و راه صواب نمی  
بیناید . و بلکه جز استبداد مست و خونریزی بیعد و حساب چیز دیگر  
او را لذت نمیبخشد . و شیرینی و حلالت عشق ظاهر نمیشود مگر وقتی که در  
رفتار خود راه استبداد و خود سری پیش گیرد چه هرگاه احکام

عقلیه و قیاسهای منطقیه یا اعتبارات اقتصادیه را اذعان نماید  
و فرمانبردار گردد هرآینه معلم یا تاجر یا فقیه خواهد بود •  
و بدستی که او است سلطان مطلقى ~~که~~ هیچ دستوری او را  
مقید نمى سازد و ترس از عقابى ردع و منعی نمینماید • پس  
فعالی است مایشاء که در اعمالش غیر مسئول و رعیتش باستبداد  
بیپایان او راضی و خوشنودند • که ظلمش را عدل شمارند و  
ستمکاریش را مدارا و مهربانی یندارند - این بود آنچه که  
سیده در آن لحظه میفهمید و گویا عقلش او را بمکان خطا دلالت  
مینمود در حالتی که دیدن آنرا مایل نبوده پس خود را بدست  
میل و عواطف قلبی سپرده و در حالتی که بزبان اقرار میکرد  
هم علائم انکار در چشمش آشکار بود بسوی یاقوتہ نگریسته و  
گفت راست میگوئی ای خاله • • ولی کمان ندارم که عهاد الدین  
بچنین کاری اقدام نماید • • نه • • و لکن هر چه خواهد  
کوباش • • پس من راهی بجز آنچه اکتتم نمى یابم و تدبیر آنرا  
از تو میخواهم

و یاقوتہ که در جواب متحیر مانده و نیز دید که گفتگوی  
ایشان طولانی شده و اموراتی شکفت انگیز در آتش پی در پی  
بر او گشفت گردیده بود ، عازم شد که در خلوت افکار خود  
را بکار برد و شاید راهی و کشایشی هدایت یابد که خاتوش  
خوشنود شود و ما فی الضمیرش را موافقت نماید ، پس دستهای  
سیده را گرفته همی بوسید و می گفت اکنون آرام باش ای

خالون من • من کشیز جان نثار تو هستم • • آسوده خاطر باش  
امروز بسی خسته شدی و این گفتگو ها ترا بتعب انداخت پس  
اکنون استراحت کن و بخواب • و مرا مهلت داده تا در این کار  
نظری کنم و فکری نهام و بهر حال ر تو باکی نیست • چه  
برادرت خداوندش حفظ فرماید نمیتواند ترا بهم سری کسی که  
او را دوست نداری مجبور نماید • و من منزلت تو را نزداو  
میدانم • ولی ناچار باید برای دیدن عماد الدین تدبیری انکار نریم  
تو آسوده بخواب و من اکنون میروم تا در این کار اندیشه کنم  
و من مخصوصا در این شب بسی فکر تو خواهم بود • اما تو  
کمان نمیکم که ابدان قدر من باشی • و از روی مزاح بچندیده  
و گفت در باره هرکس که دوستش داری اندیشه و فکر کن  
و سیده لملک تعبیر او را لطیف و نیکو شمرد چه منتهای  
آرزوی او این بود که یا قوته خیالش را همراهی نماید و ما  
فی الضمیر او را پیروی کنند تا هر مشکلی را آسان شود پس از پرستار  
خود خوشنود شده و او را اطاعت نموده بخوابید و باقوته بز  
بخوابگاه خود رفت

## فصل ۱۹ : جو آهس خانہ

سیده لملک بقیه را از فرط قاق واضطراب میانه خواب و  
بیداری بسر برده و صبح روز دیگر بصدای مؤذن بیدار شد - اگر  
چه کسی او را برای نماز بیدار نکرد دیگر استطاعت خوابیدن

نداشت پس همی در خوابگاه خود بپهلوی بپهلوی میشد و در بحر افکار بی پایان غرطه میزد و در آن حال بیاد برادر افتاد و خواست تا خود را بیایا پوشی از خزید چیده و از غرفه خارج کرد بدو در دهلیزی برفت که منتهی میشد به پنجره که بر نماز گاه خلیفه مشرف بود و برادرش را از پنجره دید که برای نماز از خوابگاه خود بیاز خانه آمده و خاطرش آرام یافت • و آنکه بسوی غرفه خود مراجعت نموده دو بین راه پرستار خود را دید که می آید بدیدارش مانوس گردید پس باقوتی حالش و ابروش کرد و سخن گویان با او بفرقه اش برفت و او را به تبدیل لباس کمک نمود و امر گرد تا غذای صبحانه اش را حاضر نمایند • و برایش و نظافت خانون خود پرداخته و او را بگفت که مطمئن میسازم ترا از صحت آقا بیم امیر المؤمنین که بخیر و خوبی اندر است •

گفت منم بان اطلاع یافتیم چه او را دیدم که بجهت نماز بیرون آمده است و خدا را بر این کار • • ولی بسایر دوست دارم که او را ببینم

گفت امشب بعد از مراجعتش از ایوان طلا و فراغت از مهم دوات او را خواهی دید • • اکنون بیا برویم طعامی تناول نما •

پس باتفاق یگدیگر بسفره خانه رفته و قدری صبحانه تناول نموده و بسی مایل بود که باقوتی افتتاح سخن نماید و از عماد الدین گفتگویی کند ولی باقوتی در انفسوس حرفی نرزد و خود

لین از یادآوری او شرم نمود پس نیمه آنروز را بانجام کارهای مختلف بسر برده . و بعد از صرف نهار از فرط خستگی شبانه به خواب مایل شده و به خوابید . و چون بیدار شد اعصابش نرم گردیده و اندازه خستگیش برطرف شده بود - چه خستگی اعصاب برقلق و اضطراب شخصی می افزاید و هرکاری را بر او واژگونه می نماید

پس سیده الملک از خوابگاه خود بر خاسته در حالی که رویش نورانی و حالش بتساهش عودت نموده بود دست برهمزده پرستار خود را بطلبیده ولی جوابی نشنید . ویس از مدتی آمد و بشرفاش از خبری مهم اخباری نمود . و سیده را از دیدارش دل بطلبیده و متوانست خوراز استفهام امرش نگهداری نماید و گفت : چه خبرداری یا قونه گفت خبری خیر است ای خاتون من . . . بیاوریم سیده بر خود لرزیده و گفت : بگجا ؟ گفت بجواهر خانه

سیده بحال انکار از یا قونه اعراض نموده و گفت : جواهر کجا بود ؟ اینها که چیزی دران بجا نگذاشته اند گفت ایشان اگر چه بسیاری از آنرا برده اند ولی بسیار هم باقی گذاشته اند . . . لکن من تو را برای جواهر بدانجا دعوت نمیکنم ای خاتون من . بلکه میخواهم برانجا برای ملاقات آقایم امیرالمؤمنین بروی چه ترا با امکان طلبیده و میخواهد در آنمحل بانو ملاقات نماید . نمیدانم برای چه سیده بتندی گفت . . . برادر من خواهد که من برای دیدار

او بدانجا روم؟

گفت: بلی خاتون من، و حاجت نیست مگر لباس را  
تبدیل نهائی چه از دهلیزی بدان مکان میروی که احدی در آن  
آمد و شد ندارد. • • • بیا برویم • این بگفت و سیده اشاره  
رفتن نمود • پس سیده معجزی لاجوردی رنگ بر سر انداخته و  
باتفاق یاقوته برای افتاد و همی فکر میکرد که مقصود از این احضار  
در چنین وقتی چه خواهد بود

خانم و خدمتکار از عبارت زنها بیرون شده و در دهلیزی  
که از خدم و جواری خالی بود روانه شدند • و سیده الملك  
در آن دهلیز برفت و کسی را در راه خود ندید تا آنکه  
بجواهر خانه رسید • و آن عبارت بود از غرفه های بسیاری  
که مخزنها و تاقچه های زیادی در آن ساخته و کرسیها و نیمکت  
های عدیده در گوشه و کنار آن گذاشته بودند • و مدتی  
بود که سیده بدانمکان داخل نشده بود • ولی وصف و تعریف  
ذخائر نفیس و جواهر های گرانبهرائی که در آنجا جمع شده  
بود شنیده و میدانست مگر اغلب آنها را در ایام ابی تمیم  
المستنصر بالله فاطمی پس از آنکه مغلوب امراء خود گردیده  
و ضعیف الحال شده بود برداشته و بغارت برده اند • و ایداً  
متوقع نبود که چیزی از جواهراتی که قابل ذکر باشد  
در آنجا به بیند

پس چون بدان محل رسید حاجب استقبالش کرده و نوحیتش  
گفته و او را بدرون برد و یاقوته را اجازه رفتن داده او نیز



رفت . اما سیده الملك پس چون بدانجا داخل شد باطراف  
نظر کرده . زانو خود را تفحص میگرد . و او را دید که در  
صدر ابوان وسطی . بر نشیمنی نشسته و عمامه کوچکی بر سر نهاده  
و تسبیحی در دست دارد و دانه های آنرا می شمارد و سر . زانو  
انداخته فکر میکنند . پس چون حاجب قدم خواهرش را باو  
خبر داد سر بلند کرده و او را دیده اظهار بشاشت نمود و  
بن رویش خندیده او را ترحیب کرد . و سیده الملك بشتاب  
او را در بر گرفته و از سلامتی حالش پرسید . و خلیفه گشت  
من الحمد لله بخیر و عاقبت اندر هستم . حال تو بر  
چگونه است ؟ .

گفت بهر اندازه که امیر المؤمنین - عالم باشد من نیز بسلامت  
خواهم بود . خدا او را برای من باقی بدارد . این بگفت و همی  
در صورت برادر خیر تازہ قرائت مینمود . ولی خود را بنادانی  
زده و در حالتیکه پهلوئی از بر و ساده می نشست او را گفت  
من سالها است که در این مکان داخل نشده ام و آخر مرتبه  
که بدینجا وارد گردیدم طفل بودم و چیزی از آنچه که در  
اینجا دیده ام بیاد نمیآورم و . . و خلیفه حرف او را بریده  
و گفت و چه میخواستی که بدانی ؟ کافی است که بشنوی آن  
چه را که پیش از عهد جد ما امام مستنصر رحمة الله در اینجا  
بوده است . . . این صندوق را ببین .

سیده الملك بانصندوق نظر کرده و دید که بنی محکم و